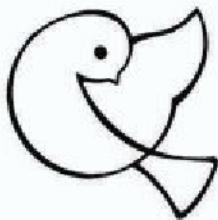


ورقة

محمد صبحي عباس





حایا این طفال در دنمه آراغوش صد عیالت درش

حضرت عبدالحسین

دوره جدید ورقابه خاطره عزیزو فراموش نشدند
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گوریک است.

ورقا توسط هیأت هیریه نشریه لونهالان مزین نظر
محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود،
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماہ یکبار به سه زبان فارسی
هنگی و انگلیسی باحتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از
 محل آbonمان و تبرعات دوستان بهایی تأمین می گردد.
و حه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را بآدرس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

حق اشتراک این مجله برای مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان
بیست و پنج روپی است.

حق اشتراک در سایر کشورها شش دلار امریکا یا سه پاند
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست ذیخی برای همه کشورهای خارج از هند دو
دلار امریکا یا یک پاند استرلینگ است.

هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار امریکا یا
یک و نیم پاند استرلینگ است.

هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
یا سه پاند استرلینگ است.

حق اشتراک راه راه با هزینه پست هوایی یا زمینی به همراه اسم
و آدرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
حواله بانکی شما برای مبلغ آbonمان و هزینه پست باید
با اسم زیر حواله شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

Printed at Rakesh Press, New Delhi 110028.

ورقا

دوره ششم شماره سوم - جولای ۱۹۸۱
(۹۳)

مُواتَه

خدا یعنیم دل عایت پرورش دن . نهال تازه ام بر ساخت

سحاب عایت پرورش فرم . گیاه حدیثه محبتیم درخت بار و رکن

تو ی مقتدر تو زان و تو ی مهر بان و دان او بینا .

ع ع

الله ابھی

حتماً انتان خوب است و من تظر دریافت نامه من هستید . ولی خوب این کار
زیاد درست نیست که فقط منتظر باشید من برایتان نامه بنویسم . می دانید من و تپلی
وطوطی خانم هم منتظر نامه های شما هستیم . آخر تنها با کمک شما است که مامی تو نیم
مطلوب خوب برای مجله تهیه کنیم . نمی دانید چقدر خوب است وقتی از این همه
جای دنیا برای مانا نامه می رسد . حتی فکرش رانمی شود کرد درصد و چهار کشور دنیا
پچه ها و رقارامی خوانند . این خیلی خوشحال کنند که است ولی روز یکه همه آنها به ما
نامه بنویسند و از خود شان و کارهایشان و کشورشان مطلب بفرستند ریگر خیلی
عالی ترمی شود . آن وقت من می توانم از همه جای دنیا برای شما چیز بگویم . پس باید
اول به من قول بد هید که برایم نامه بنویسید و دوم این که هر کدام از شما مجله را به یک
نفر دیگر از دوست هایش معزّی کند و از او بخواهد همین امروز مجله را مشترک بشور باین
ترتیب دوست های مادر دنیا دو برابر می شوند . اگر شما قول بد هید که این روکار را که
خیلی برای من مهم است بکنید یک اتفاق جالب را برایتان تعریف می کنم .

می دانید تپلی قول داره و تا حالا هم عمل کرده است که نامه های من را به انگلیسی
ترجمه کند ولی خوب از آنجا که گنجشک ها بازیگوش هستند و خیلی دل به کار نمی دهند

گرفتار مشکل شده است و هر روز یک بهانه پیدا می کند که این کار مشکل است و عملی نیست و چه و چه ... مثلاً می گوید آخر چطور می شود یک داستان را هم بچه های هندوستان دوست داشته باشند و هم بچه های آلا سکا ؟ من می گویم چرانمی شود قصه خوب را هر بچه ای دوست دارد، حالا یکی آن را درحالیکه از گرماروی حسیرخیس شد لا خوابید که است می خواند و یکی درحالیکه از سرماکنار آتش نشسته، می گوید نه توحف من را نمی فهمی، اصلًا هرجیزی برای هر کسی یک معنی دارد مثلاً خیلی چیزها و یا حرف ها که در یک جای دنیا خنده دارند در جای دیگر اصلًا خنده دار نیستند بمانند خیلی هم مردم را عصبانی می کنند حالا من چطور این هارا ترجمه کنم ؟ مثلاً در هندوستان و خیلی کشورهای دیگر قهرمان بیشتر قصه ها پسرها هستند و دخترها اصلًا فرصت قهرمان بازی پیدا نمی کنند، چون باید در کارهای خانه به مادرشان کمک کنند، اما این طور قصه ای به دختر کوچولوهای امریکایی برمی خورد، چون در آن جا اصلًا زندگی یک طور دیگر است، مثلاً همین قصه "زندگی تازه می شود" بین حامد چطور پسر زرنگ و با هوش و درست و حسابی است، اما خواهرش نمی شود انکار کرد که کمی لوس و بی دست و پا است، خوب حالاش ماجواب دختر کوچولوهای را چه می دهد؟ می گوییم به آنها سفارش می کنم قصه زندگی امیلیا کالینز را توی همین شماره مجله بخوانند، آن وقت همگی خوشحال می شوند، تازه هر دختر کوچولوی که بخواهد می تواند قلم بردار و یک قصه قشنگ را جمع به یک دختر شجاع و خیلی زرنگ بنویسد و برای ما بفرستد تا آن را چاپ کنیم، اینجا پلی جواب درستی ندارد که بداهد.

طوطی خانم که تا حالا ساكت نشسته است می گوید "بله بله بله، کاملًا درست

این چیزها خیلی جالب است من خودم اصلاً نمی‌دانستم شاید هم اینطور بچه‌ها
بادنیا آشنا می‌شوند. من خودم اصلاً نمی‌دانستم. امریکا خیلی جالب است، ببینم
آنچه اطوطی هم دارد؟" پلی می‌گوید البته دارد ولی توی قفس یا باع وحش" طوطی خانم
معلوم است ناراحت شده‌من می‌گوییم "این ممکن است درست باشد باید از دوستهایمان
در امریکا بپرسیم" طوطی خانم می‌گوید "بله بله این خیلی لازم است. باید فهمید
کجا های دنیا طوطی دارد" پلی می‌گوید "الحمد لله که من می‌دانم همه جای دنیا گنجشک
دارد" طوطی خانم می‌گوید "این خیلی حرف مهمی است من تازه شنید که خیلی از
شهرهای بزرگ دنیا اصلاً پرندگان ندارند. پرندگان شهر را گذاشتند و فرار کردند.
بچه‌های این شهرها باید خیلی ناراحت باشند" من می‌گوییم "این درست است خیلی
از شهرهای دیگر پرندگان ندارند بچه‌های ها هم از اینکه دوستهای خوبی را از دست را که
ناراحتند" پلی می‌گوید "فکرش را بکنید آدمها صبح بدون شنیدن جیک جیک گنجشک
ها آنچه بیدار می‌شوند. طوطی خانم ساخت است معلوم است دارد غصه می‌خورد من
می‌گوییم "ناراحت نباش بچه‌های این شهرها هم می‌توانند با من و تو و پلی دوست بشوند
و فکر کنند که یک طوطی قشنگ مثل تو آن طرف دنیا، روی شاخه درختها بیاد آنها است
طوطی خانم با صدای ناراحت می‌گوید "بله بله این درست است ولی شاخه درختها
با پرندگانها قشنگ می‌شوند." حرفش را تمام نکرده پرواز می‌کند.

پلی می‌گوید "حالات صبح نی خوابد و غصه می‌خورد، نمی‌دانم چرا این قدر همه چیز
را جدی می‌گیرد؛ من می‌گوییم "فراموش نکن چیزهای خوب این دنیا را کسانی ساخته‌اند
که همه چیز را جدی می‌گیرند."

باید دیدار ورقا

که همه چیز را جدی می‌گیرند.

حُمُو حَسَن

خیلی وقت پیش در یکی ازدهکد های شمال ایران پسر کوچکی زندگی می کرد به اسم حسن در دامنه تپه ای سر سبز در خانه گلی کوچکی دور تراز بقیه خانه های رک، پدرش تمام روز به درختهای میوه و به کشت زارهایش می دستید و مادرش مشغول کارهای خانه می شد. حسن آفتاب نزد رکه را بر می داشت می برد صحراء از تپه می گذشتند از نهر آب می پریدند و خوشحال به سوی چمنزارهای رفتند در دل کوهستان میان علفهای سبز، گوسفندان این طرف و آن طرف می چریدند و حسن تماسایشان می کرد. گاهی نسیم، عطر گلهای وحشی را می آورد به بینی آنها می زد و می گذشت. آنوقت حسن رنبل بر لکها و بزغاله های می کرد. با هم این طرف

و آن طرف می دویدند، تا کنار جوی آب گلهای وحشی را می دیدند، کبود کبود، زرد زرد، سرخ سرخ که تکان می خوردند. آن وقت حسن کنار جوی می نشست دستهایش را توی آبرهای خنک می کرد سنگریزه های رنگارنگ ته جورابهم می زد و قطره قطره، آب به صورت گلهای بزرگها و بزغاله های پاشید و باز نیاشان می دوید ... وقتی خسته می شد روی سنگ می نشست. نی کوچکش را از پرشال کمرش بیرون می آورد و به لبش می گذاشت. وقتی نوای نی حسن در فضای کوهستان می پیچید بزرگها و بزغاله ها سر شان را بلند می کردند با چشمهای درشت شان به او خیرکه می شدند و به قصه هایش گوش می دادند. گاهی هم حسن برایشان می خواند. گوسفند های حتماً آواز او را خیلی دوست داشتند

یک شب پدرش قضهٔ یک پیرزن
 را تعریف کرده بود که از مال دنیا فقط چند
 خرماداشت.. فقط، وقتی که حضرت محمد
 از مسلمانان برای هزینهٔ لشکر کمک خواسته
 بودند، همه‌اش را داده بور. بعضی ها هزار
 شتر را داده بودند و بعضی ها نصف ثروت‌شان
 را. ولی حضرت محمد فرمودند آن خرمها را
 را بالای همهٔ اعانه‌های بگذارید چون بیشتر
 از همهٔ ارزش دارند. آخر آنها تمام هستی پیزند
 بود. والاکسی که نصف ثروت‌ش را بخشیده
 هنوز نصف دیگر ش را رارد. و حسن آن
 شب حیران پرسید که بود: "عنی هرچه
 داشته بخشید ک؟ . . ." "هرچه را شتله..."
 پدرش آن شب چیزهای دیگر هم گفت
 بود از آدمهای عجیبی که همهٔ چیزشان حتی
 جانشان را بخشید ک بودند. اما حسن دیگر
 گوش نهی کرد. خودش را می‌دید که در
 چمنزار دنبال بزهای دود به زمین می‌خورد.
 و می‌خندد. مگر می‌شود از آنها دل کند.

چون گاه‌گاه همراه او می‌خوانندند...
 ... بع... بع...
 شب حسن گله را به آغل می‌برد
 با همهٔ شان خدا حافظی می‌کرد در آغل را
 خوب می‌بست و می‌رفت تا شام بخورد.
 سر شام پدرش از کار روز می‌گفت از
 میوکه‌ها که چه وقت می‌رسند و آبدار
 می‌شوند و از مردم نک. پدرش خیلی چیزها
 می‌دانست. قرآن هم می‌خواند. بعد از
 شام حسن و مادرش می‌نشستند و پدر
 قرآن کردن شان را که لای پارچه صورتی
 حاشیه دوزی شد که بیکید ک بورندی آورد
 و می‌خواند. حسن معنی آن کلمات عجیب را
 نمی‌فهمید. اما وقتی پدر می‌خواند مثل این
 بود که کسی آن دورها برای حسن نی می‌زند.
 و حسن چشم به آسمان می‌خوابید ستاره
 هایی که چشمک می‌زند گوسفند هایی
 می‌شدند و آرام آرام پیش حسن می‌آمدند
 تا برایشان نی بزند و قضه بگوید.



رامی بُرند. مگرمی شود از همه‌ای نهادل کند؟
مگرمی شود آدم از جانش دل بکند؟
آن شب ستاره‌ها هم مثل حسن
گیج بورند. خیلی شان گوسفندی شدند
اما به جای آنکه پیش حسن بیایند دور
می‌شدند و حسن توی دلش گریه می‌کرد
خدایا خدا یا اگر گوسفندانم نباشند در
دل کوه بنشینم برای که فی بزم؟ برای که
قصه بگویم؟
همان روز هاید رحسن رفت. بازگریه‌های

گوسفند‌هایمان رامی گوییم. بهار دیگر
پشم‌هایشان بلند می‌شود می‌شوریشان
بعد پشم‌های سفید و تمیزشان را می‌
چینیم، بزکه‌ها و بزغاله‌ها بزرگ می‌شوند
آلوقت خورشان بزه‌های کوچکی خواهند
داشت که تند تند دور مادرشان می‌دوند
وشیر می‌خواهند. مثل آن بزغاله
می‌دانی آن بزغاله رامی گوییم که پاهایش قهوه‌
ایست و بقیه بدنش سیاه سیاه. آن
قدر باعجله شیر می‌خورد که انگار الان عالیش

و وسط کوه نوای فی پیچید... حسن تمام دلتگی هایش را از یاد بردا بود.

سالها بعد وقت ساختن مقام اعلی بود، پیام حضرت ولی امرالله همه جا خواندکه شد که از همه احباب خواسته بودند هر قدر می توانند کمک کنند تا آن بنای بزرگ ساخته شود. در یکی ازدههای شمال وقتی ورقه های قبلی را می خوانند رسیدند به ورقه عموم حسن. صد تومان... حتماً اشتباہ کردکه، تمام زندگی عموم حسن را بفروشنده بزرور صد تومان می شود. حتماً اشتباہ کرده، تمام دارائی عموم حسن یک الاغ بود. از مردم ده چیزهایی می گرفت بالا غبغه این طرف و آن طرف می برد و می فروخت و پول کمی بدست می آورد. در فکر بودند که صدای در بلند شد عموم حسن بود صد تومان پول را دست داشت و سرش را پایین آنداخته بود "می بخشدید بیشتر از این نتوانستم."

"— ولی عموم حسن از کجا توکه فقط یک الاغ

مادر و حرفهای پدر تنها چیزی که حسن فهمید این بود که پدرش می گفت می روم زبال چیزی که از تمام میوکاهای او کشت زارهای او گله های ارزشتر است حتی از جان هم بیشتری ارزد و حتماً پدر آن را یافته بود چون دیگر بر نگشته مادر هم از غصه اورفت. حسن تنها ماند. از دلتگی او گو سفندان هم پراکند که شدند و حسن شبانه از آن دل رفت. فقط و فقط نی اش را همراه برد شاید روزی کسی یا چیزی را بیابد که به نوای فی او و قصه های دلتگی- اش گوش کند.

و یک روز کسی مثل نسیعی آمد و گذشت مثل همان نسیم ها که عطر گلهای وحشی را می آورد. وقتی برای حسن از بهاء اللہ می گفت حسن همان صدای فی را می شنید که بارهای وقت قرآن خواندن پدرش شنیده بود اما مخلی نزدیکتر، انگار می شد چند قدم رفت و فی زن را دید... آن شب بعد از سالها حسن فی اش را بیگذاشت

داشتی . ”

” دیگر همان را صبح زود فروختم ... ”

” ولی چکار می خواهی بکنی ؟ ”

” پاهایم را که نارم چیز هارا کول می کنم این

طرف و آن طرف می برم . ”

” بین عمو حسن لازم نبود که ”

” نه دیگر این به خودم و مولايم مربوط است

مگر می شود مولايم از من چیزی بخواهد

و من بگویم نه ” ولب خند زنان دور شد . ”

رفت تادر دل کوه بنشیند فی اش را زیر شال

کمرش بیرون بیاورد و بنوازد . قصه چیزی

را بگوید که از همه چیزها با ارزشتر است . ”

از کشت زارها میوه ها و گله ها ... که حالا

دیگر بیاد شان نبود . از خانه وزندگی آدم

و حتی از جان آدم . پدرش هم حتماً نبال

آن رفته بود . نبال آن نوای دل انگیز فی

دنبال امر مولایش . ”

از : مهران روحانی



امیلیا کالینز

شاید بیشتر از شما پچه هاراجع به زندگی امیلیا کالینز کم شنیده باشد. او بسیار مورد علاقه و محبت حضرت ولی امرالله بود و از لحظه‌یی که با امر مبارک آشنایی تا آخرین لحظه حیاتش ثانیه‌یی آرام نشست و دقیقه‌یی دست از خدمت برنداشت. آنقدر رزق و شوق نسبت به هر امری در را خدمت به امر حضرت بهاءالله را شد که بعنوان اوّلین ایادی امرالله از طرف حضرت ولی امرالله انتخاب گردید.

هنگامی که به امر مبارک ایمان آورده از طرف ایشان او پیشنهاد کردند که نامه‌ای برای حضرت عبدالبهاء بنویسد. او هم نامه‌یی نوشت و لی بعد از اینکه چند دنیا بار نامه را خواند منصرف شد و نامه را پارک کرد. وقتی که حضرت عبدالبهاء همیشه به یارهای هستند و برای همه دعا می‌کنند دیگر چرا باید برای ایشان نامه نوشت و تقاضا کرد که برای کسی رعایت نمایند؟ درست چند روز از این موضوع نگذشته

بورکه نامه‌یی از طرف حضرت عبدالبهاء به دستش رسید. آنقدر خوشحال شد که چند دنیا بار نامه را خواند و وقتی به تاریخ نامه نگاه کرد متوجه شد این نامه درست روزی که او برای حضرت عبدالبهاء نامه نوشت و پاره نموده بور نوشته شده است. در آن نامه حضرت عبدالبهاء برای ایشان دعا فرموده بودند در زمان حضرت ولی امرالله امیلیا تصمیم گرفت به ارض اقدس بروز.

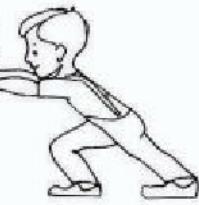


روزی در خارج قصر بهجی حضرت ولی امرالله عکس را به اوضاع دادند
واز او پرسیدند "میلی چطور است؟" امیلیا عکس را نگاه کرد یک دروازه‌آهنه بسیار
زیبا و جالب بود. عرض کرد "بسیار بسیار زیاست" ولی امیلیا اصلانی را نست این
عکس و آن دروازه‌چیست. در واقع تا قبل از ایمان آوردن به دیانت بهائی این آرزوی
همیشگی امیلیا بورکه یک دروازه‌آهنه قشنگ برای خانه خوش بسازد. ولی بعد از
اینکه بهائی شد ریگر فرصت آنرا نیافت که به این جو رکارها پردازد. امیلیا دروازه‌های
آهنه زیبار اخیلی روزست داشت حتی وقتی بچه بود برای خانه عروسکها یش روزه
های از سیم روزست می‌کرد. چند روز بعد در جلسه‌ی که امیلیا وعده‌ای از احباب حضور داشتند
حضرت ولی امرالله از یکی از احباب پرسیدند شنیده‌ام شمام عماری می‌دانید؟ ایشان
عرض کردند "بله" حضرت ولی امرالله فرمودند. "پس فردا رکالینز را کار بگذارید"
امیلیا که برای اولین بار این کلمه را می‌شنید آنقدر ذوق زد لا شد لا بورکه اصلانی
توانست حرف بزند فقط بانگاه و تبسمی شیرین اظهار قدر دانی و تشکر کرد و حضر
ولی امرالله هم با تبسمی جواب فرمودند.

حال‌کسانی که برای زیارت به ارض اقدس می‌روند برای وارد شدن به روضه
قدسه حضرت بهاء‌الله از دروازه‌زیبایی عبور می‌کنند که تاج آن با اسم اعظم تزیین
شد لا است این همان رکالینز است. امیلیا همچنان در ارض اقدس مشغول
به خدمت بود تا صعود حضرت ولی امرالله به وقوع پیوست. این واقعه بی‌نهایت
موجب حزن و اندوه اوسد اماتا پایان عمر پهلوی حضرت روحیه خانم حرم مبارک
حضرت ولی امرالله باقی ماند.

با ذنویسی و اقتباس شهرام منصوری
از: جزو امیلیا کالینز نوشته جناب ابوالقاسم فیضی

نامه‌های آقای بزرگ



به جاهای خطرناک می‌رسد به اونگا کردم
دیدم بازلباستش را پشت و رو پوشید که
است گفت: "چرا لباست را پشت و رو
پوشید که ای؟ نیسان از کنار حوض داد زده
از بس که امروز صبح عجله داشت" پرسیدم
"چرا عجله داشت؟" گفت "آخر من خواب
دیدم" پرسیدم: "چه خوابی؟" گفت:
"خواب دیدم سواریک حلزون بزرگ بودم
و باهم به مسافت می‌رفتیم" گفت: "مسافت
درست است نه مسافت ولی اینکه عجله
ندارد" نیسان گفت: "آن وقت صبح زو داز
خواب پرید که است و باعچه رازی و روکرده
که یک حلزون پیدا کند. نمی‌دانید با پا چقدر
ناراحت شد، وقتی جای پاهای او را تویی
با عچه دید آخر هفتة قبل تویی با عچه تخم
گل اطلسی کاشته اند" شمیم ساکت بود.
پرسیدم "حال حلزون را پیدا کردی؟" درست

ورقای عزیز از این که نامه‌های من
را برای بچه‌ها چاپ می‌کنی ممنونم اگر
می‌دانی بچه‌ها از آن خوششان آمد که برایم
بنویس خیلی خوشحال می‌شوم. اما اگر
خوششان نیامده چیزی ننویس خود م
می‌فهمم و دیگر کمتر نامه می‌نویسم. راستش
را بخواهی کمی برایم سخت است کسی به
من بگوید از نامه‌هایم خوشش نمی‌آید. بگذریم.
بعضی از این بچه‌ها وقتی باما پیر مرد
ها حرف می‌زنند متوجه احساسات
مانیستند. مثلاً این شمیم دو روز قبل به
من می‌گفت "آقا! از دانی بیچاره موهای
سبیل شما هم دارد سفید می‌شود
می‌خواهید برایتان رنگ بیاوردم آنها را
باهم رنگ کنیم؟" اینطوری کسی نمی‌فهمد
شمای پیر مرد هستید؛ سرفه کردم و خواستم
موضوع را عوض کنم می‌دانستم این صحبت

حلزون ترسیده بود.. "بعد سرش را بیند
کرد چشمهاش را به صورت من روخت
و خندید. بعد گفت "آقا! از دانی شما
بهائی هستید؟" گفت "چطور مگر؟" گفت "پون خیلی
آدم خوبی هستید؟" گفت "اصلًا خوب نیست
اگر فکر کنی فقط بهائی ها آدم های خوبی
هستند. هر کس هر دینی داشته باشد
می تواند آدم خوبی باشد. بعضی مردم فکر
می کنند دین آنها از همه دین ها بهتر است.
و دین های دیگر را قبول ندارند. حتی
گاهی به کسانی که دین دیگری دارند توهین
می کنند. وی یکی از درس های حضرت
بهاءالله به ما این بود که است که منظور
و معنی همه دین های کی است و آن شناختن
خداوند و روسی و محبت مردم با همه
است. همه فرستادگان خدا برای ما
غزیزند. اسم آنها را با احترام می بریم.
و کتابهایشان را مقدس و آسمانی می دانیم.
نیسان پرسید "چرا این همه دین های

گود و کوچولویش را بزود در جیب شلوارش
گرد و بعد از چند دقیقه زحمت یک
بچه حلزون از آن بیرون آورد و گفت:
"نمی دانم چرا از توی خانه اش بیرون
نمی آید فکر کنم از داد و فریاد بابا ترسیده
است." راستی خند لام گرفته بود.
نیسان گفت: شما به او بگویید آخر جیب
آدم جای حلزون است؟ اگر ماما ن
فهمد دیگر هیچ وقت به این شلوار است
نمی زند. نمی دانید چقدر از حلزون
بدش می آید؟" شمیم همان طور که سرش
پایین بود زیر لب گفت "آخر می خواستم
بزرگش کنم با هم به مسافت برویم"
گفت "درستش مسافت است." گفت
"می شود به او بگویید از خانه اش بیرون
بیاید؟" حلزون را گرفتم گذاشت کنار
با چه یک دقیقه ساکت ماندم. حلزون
آرام سرش را بیرون آورد. شمیم با خوشحالی
فریاد زد: "همه اش تقصیر بابا بود. بیچاره

من گفتم "تومی خواستی با حلزون کجا بروی؟" گفت "مسار... مسافت؛" به نیسان گفتم، "دیدی چقدر خوب چیزیاد می‌گیرد. همینطور که شماها بزرگ می‌شوید چیزهای بیشتری یار می‌گیرید و یک روز می‌آید حتی از بابا بیشتر چیز - می‌دانید؛ شمیم با صدای ناراحتی گفت با پانچ داند که نباید سر حلزون داد زد ولی من می‌دانم. (وقتی حرف به او بر می‌خورد تو دماغی حرف می‌زند) نیسان گفت "در کتابخانه مدرسه مایک کتاب هست که راجع به جنگ‌های مسلمان هاو مسیحی هاست؟" گفت "بله این جنگ‌ها با خاطرا است تباہات مردم آفاق افتاده است و گرنۀ حضرت مسیح و حضرت محمد مثل حضرت کریشنا و حضرت بودا به مردم درس دوستی و محبت داده اند حضرت بهاء‌الله به ما فرموده که اند رین باید سبب نزدیکی مردم به یکدیگر باشد باید

مختلف در دنیا هست؟ قصّة کپسول زمان دارد و رقاخوانده‌اید؟ هر دفعه راجع به یک رین می‌نویسد: "گفتم درست است فرستادگان خداوند مثل معلم‌های کلاس‌های مختلف یک مدرسه هستند. درس‌های همه آنها خیلی مهم است. بدون کمک معلم کلاس اول هیچ وقت نمی‌شود به کلاس دوم رفت و تلارس‌های کلاس دوم را خوب نفهمیده باشی هیچ وقت نمی‌توانی به کلاس سوم بروی، اما منظور از همه کلاس‌ها یکی است هدف اصلی همه آنها این است که به شاگرد ها سواد بیاموزند. اما این رانی شود یک باره انجام داد. باید اول از الفبا شروع کرد بعد به تدریج درس‌های دیگر را اضافه کرد و هر سال که می‌گذرد شاگرد ها چیزهای بیشتری یاد می‌گیرند. شمیم گفت "بابامی گوید من هیچ وقت چیزی یاد نمی‌گیرم" نیسان گفت "راست می‌گویید"

سبب شود مردم با کمک یکدیگر بهتر زندگی کنند، این است که مابهائی‌ها باید مردم دنیارا از هر دین و ملت و نژاد که هستند دوست داشته باشیم و به آنها خدمت کنیم و بدانیم که همه فرستادگان خدا بخاطر یک منظورویک هدف سختی کشیده‌اند و حتی بعضی از آنها مثل حضرت مسیح و حضرت باب جان خودشان را در این را لفڑا کرده‌اند. بچه های بدانید همینکه فکر کنیم که درین

ما از سایر دین‌ها بهتر است و یا مثل اُ فقط بهایی‌ها مردمان خوبی هستند آنوقت حرف حضرت بهاء‌الله را عمل نکرده‌ایم و بهایی نیستیم". شعیم خندید و گفت "من خیلی روست دارم باش ما مسافرت کنم". نیسان گفت "درستش مسافرت است" من گفتم "ولی تا حالامی خواستی با حلزون مسافرت کنی". شعیم گفت: "فرقی نمی‌کند مسافرت با هر دوی شما را روست دارم".

از: صهبا



من و من خوبه؛ بچه و وجہ اش



دوست خوب من نه "جانه" نه "جو" ...

نه هیچ کدام که گفته ام، به تو

نه آن بچه ای که برف می روبه

دوست خوب من هست من خوبه

"من خوبه" چاست؟ نزدیکه، پس کوش؟

می شنومش، اما نه با گوش

آها... او اینجاست توی دل من

بهترین روست عاقل من



دل میشکنه، وقتی غمگینه

اگر بد باشم، اوضاع همینه

چونکه "من خوبه" خوب میدونه

بدی میره و خوبی میمونه

اخم کنم، منو می خندونه

داد بزنم، سر می جنبونه

به من میگه، اخم نکن ها

اگر مامان گفت نه، یا بابا



وقتی نی خوام حرف گو ش کنم میگن همیشه

"بچه جون آخر همش که حرف تو نمیشه"

من هم میرم و زیر رخت اخموی شیم

"من خوبه" میاد فقط من او نو می بیم

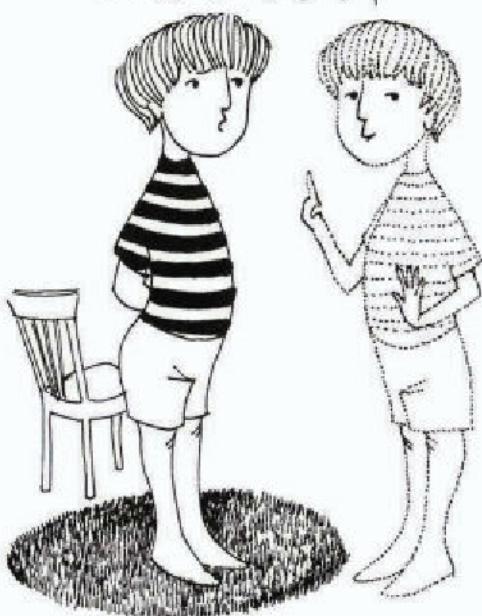
میدونه که من، لازمش دارم موقع غصه

پهلوم میشینه، میگه تو گوشم خیلی آهسته

صبر کن آرام باش زندگی اینه بچه خوبم

بعد می فهمی بزرگ که شدی خوب می دونم

وی گاهی هم خیلی سخته‌ها
همکاری کردن، با بچه‌ها
“من خوبه” می‌گه راستم می‌گه
دعوا، بدلا با همدیگه
شاید تو بازی، برندگانش
اگر بازارم، داد می‌کشم
“من خوبه” می‌گه نباش یکدندۀ
دوستهات هم باید بشن برندۀ



راستش گمانم کارم خوب باشه
اگر “من خوبه” هراهم باشه
سعی که بکنیم گرچه نبرم
از خوشحالی به هوا می‌پرم
یادم میره من باید بدونم
حرف که میزند ساكت بمونم
آخر چرا صبر؟ وقتی حرف دارم
“من خوبه” می‌گه خیلی وقت دارم

من واو وقتی می‌شینیم گهگاه، فکرهای کنیم تنهای‌ها
* چطوریه که پروازمی‌کنند، این پرندۀها
چطوری رفت این ستاره‌ها به آسمونها؟
“من خوبه” می‌گه روزی میرسه می‌فهمی چرا
هر جا میرم من، او هم می‌آید بام
خوب میدونه، چی خوبه برام
نهم میدونم وقتی که باشه بامن “من خوبه”
من بدّه که میره فقط می‌مونیم من و من خوبه



خانه روی پرده

گوشنند بور راجع به عمومین صحبت می کرد.
عمومین مرد تنها بود که درخانه کوچک در دامنه
تپه ای در نزدیکی خانه آنها زندگی می کرد. هیکل
درشتی داشت با موهای سیاک استری. در صورت
آفتاب سوخته اش یک جفت چشم سیاک که
همیشه می خندید از همه چیز بیشتر دیده ام شد.
”می دانی“ بهار ”چرا من آنقدر عمومین را
دوست دارم؟“

”معلومه چون به تو بیشتر ماهی هارا دارا.“
”شاید..... ولی من اورا از همه مردم دیگر
بیشتر دوست دارم چون خیلی قوی است همه
کار بله است هیچکس مثل او اسب سواری نمی کند.
به من نجاری و ماهیگیری یاد داده است یک
عالی قصته های قشنگ می داند و من را با خودش
همه جامی برد. برای مان خیلی چیزی آورد.“
”راست می گویی من هم با او خیلی دوست فست.“

باران ریزی شروع شد که بود. هوا داشت

کم کم تاریک می شد که سروش به درخانه رسید.
چکمه های گلی اش را پشت در از پادر آورد. کوله
پشتی اش را روی پله ها گذاشت و در زدن یوی نان
تازه از لای در بیرون می زد چقدر گرسنه شد که بود
مادرش در را باز کرد. کوله پشتی اش را با خوشحالی
به مادر راد و گفت امروز چهار تا گرفتیم. عمومین
یکی بیشتر برند داشت و گفت هر سه را بد از
مادرت سرخ کند. آن شب بعد از آنکه همگی
نان و ماهی سیری خوردند سروش همینطور که
روی تخت حصیری اش لم دارد بود با خواهرش که
پایین تخت با گوش ماهی ها مشغول درست کردن



چهار پایه ام را او برايم ساخته؟

بعد از روبروسي واحوال پرسی او لين چيزى که از شان پرسيد از عموما مين بود. قيافه مادرش در هم رفت و جوابي نداد. سروش معن آنرا فهميد دوباره تکرار كرد "اما گفتم عموما مين چطور است؟" بهار گفت "عموما مين بچاره از اسبي زمين خورد و ديجر خوب نشد لاغر شد لاتakan نى خورد. ماما و همسایه ها برایش کارهايش را می کنند. اصلأ تکان نى خورد. نى تواند چيز بسازد." دنيادر جلوی چشمهاي سروش تيره و تارشد. سرجا خشکش زد. مادرش او را نوازش كرد و گفت "چند روز بعد از رفتن تو اين اتفاق افتاده مهه" اهل محل برایش غصه دارند و لی گلرگفته است ديجر دست و پايش کارخواهد كرد." سروش ديجر چيزى نى شنيد مثل آدمهاي خواب راه مى رفت تابه خانه رسيد. هیچ متوجه نشد چقدر خانه مرتب و تميز بود. نديد که مادر و خواهرش در هرگوش به خاطر آمدن او گل گذاشته بودند. حتی بوی مطبوع غذای محبوش را هم با همه گرسنگيش نفهميد. روی تخت افتاد. ديجر چه داشت که به آن فکر کند؟ شب هابه چه اميدی بخوابد؟ که اورا به ما هيگيری ببرد و برایش چيز بازار؛ روزهاي تعطيل پشت ترک که بنشيند و از همه بد تربه دوستهايش چه بگويد؟ بغضيش

زمستان گذشت تا استان سروش مثل سال قبل برای کارآموزی به اردوی تابستان رفت ولی خیلی زود دلش برای خانه شان و عموما مين تنگ شد. روز شماری می کرد که بگورد. مجسم می کرد. چطور تمام سر بالاي تپه را بدون آنكه نفس تازه کند می دود. از دور مداری چکش عموما مين رامي شنور و بعد خود او را می بیند به استقبالش می آيد. او را در آغوش می گيرد. و با راستهاي بزرگش به پشتش می زند آنوقت او را يه کارگاه کوچکش می برد. حتماً باز هم چيزهاي تازه ای دارد که به او نشان بدهد.... ديجر به ايجا که می رسید طاقت سروش تمام می شد و باز شروع به شمردن روزها می کرد: "چهار روز و سه ساعت ديجر آنجا هستم؟ آنقدر از عموما مين برای دوستانش گفته بود که بيشتر آنها لشان می خواست به جاي او بودند. بعضی هم همه حرفهايش را باور نمی كردند و فکر می کردند از خودش ساخته است. سرانجام روزهاي اردو گذشت و موقع بازگشت به خانه رسيد. او لين پسری بود که در اتوبوس نشست و صندلی کنار در را انتخاب کرد. او لين نفر بود که از اتوبوس پياده شد. مادرش و بهار به استقبالش آمدند. بودند. چقدر خوشحال بود که به خانه بگشته.

بود صدای عموامین هیچ فرق نکرده بود و جراحت
بیشتر شد و داخل رفت. گوش اطاف روی
تخت عموامین را رسید که دراز کشید ۲ از
پنجه کوچکش خورشید را تماشای کند که آرام
آرام پشت درختها فرمی رود. نور خورشید غروب
روی صورتی افتاب که بود گونه هایش سرخ بود و
چشمهاش مثل همیشه برق می زد و تا سروش را

دید. همان خندک همیشگی در آنها ظاهر شد.
— سروش ... بیا پسرم ... چقدر لدم برایت
تنگ شد که بود. سروش او را در آغوش گرفت
خیلی عجیب بود انگار در آن لحظه هرچه از
مادر و خواهرش شنید که بود یادش رفت
و دوباره خوشحال و ذوق زده بود.

”بنشین عموجان حتماً خسته ای چطور
است. یک استکان چای با هم بخوریم قوری در آن
قفسه است. ” سروش روید و فوراً چای را
آماده کرد. ” خیلی منتظرت بودم که بیایی و به
من کمک کنی چیزهای زیادی هست که باید
بسازیم. برایم از ارد و تعریف کن مادرت می گفت
امسال هم در بخاری از همه پنهان ها جلو بوده ای؟
... خیلی خوشحالم که می بینم. چقدر هم
سرحال و قوی تراز همیشه. این همان چیزی
است که ما می خواهیم. خوب میدانی که دیگر

توکید. خیلی وقت می شد که گریه نکرده بود.
آخر از دیگر ده سالش بود و برای خوش مردی
شد که بود این چیزی بوز که عموامین صدایش
می زد ... مرد ... با صدای خواهرش به خود
آمد ” سروش نمی خواهی به دیدنش بروی؟
سروش فوراً اشکهایش را پاک کرد. بله دیدن که؟ ”
” عموامین. ”

” امادیگرا و وجود ندارد. عموی من قوی بود
قویترین مرد دنیا به من چیزی یادمی داده مرا با خوش
به همه جامی برد ... نه نه من دیگر هیچ دوستی
نداشم نمی خواهم ببینم. ”

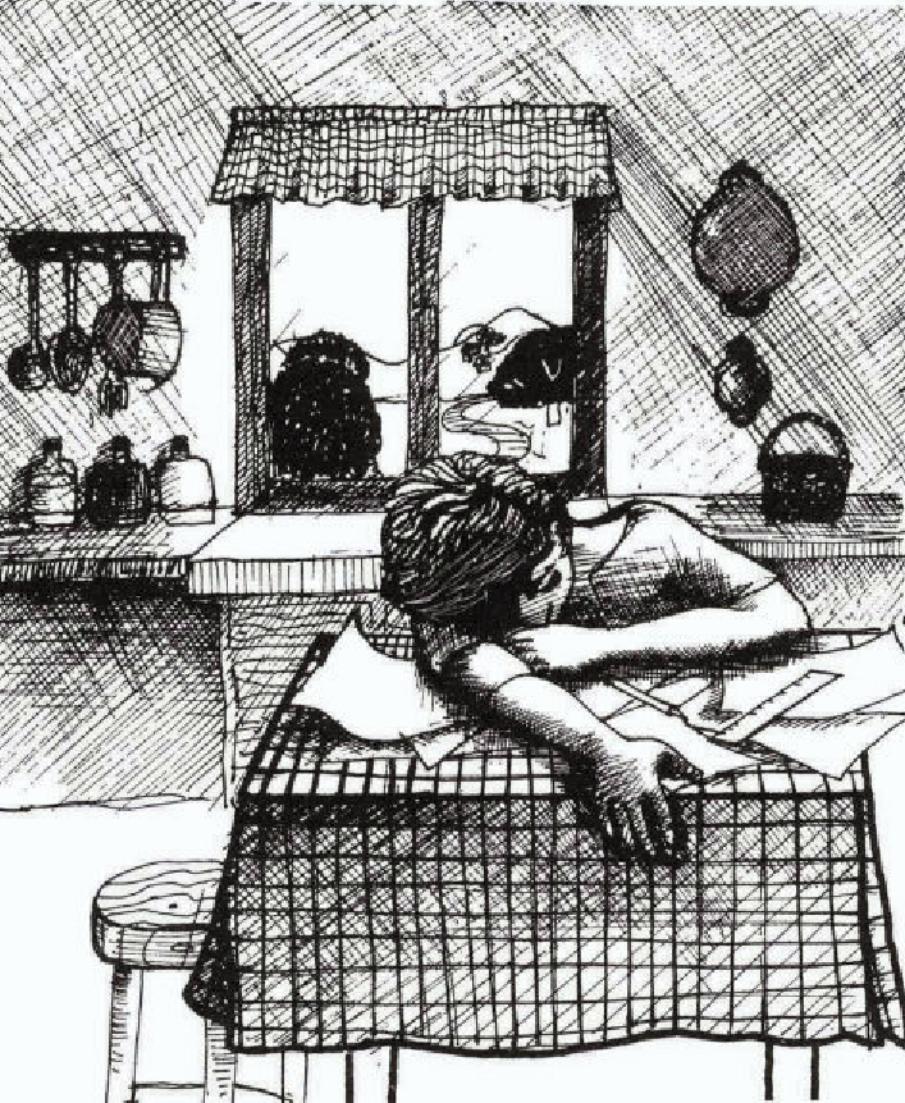
مادرش بالیوانی شربت آمد و کنارش نشست.
” سروش یادم می آید تو می گفتی دیگر برای خودت
مردی شد که ای من هم همین فکر را می کردم. مردها
می دانند که قوت و زور فقط در دست و پا
نیست. اگر سراغ او بروی خودت خواهی دید.“
چقدر سریالی خانه عموامین تندتر
شد که بود و چقدر خانه اش دور. هرچه سروش
به خانه کوچک نزدیک تر می شد قلبش تندتر
می زد. چند مرتبه خواست از وسط راه برگردد
ولی نتوانست. بجز صدای تالاپ تالاپ قلبش هیچ
صدایی نمی شنید. باد لهره دستی به درزد. صدایی
از داخل آمد ” کیه؟ در بازار بیایید تو، خودش

بعد نقشه و سیله‌ای که با آن بدون کمک
دست بتواند کتاب را ورق بزند. نقشه‌گیرهای
که بارهان گرفته شود و در آن مدار یا قلم جا بگیرد،
ونقشه خیلی وسایل دیگر. صبح زور مادرش اورا
که سرمیز روی کاغذ هاخوابش برداشته بود بیدار کرد
 ساعتی بعد سروش دوان دوان بطرف خانه کوچک
که در امنه پنهان قرار داشت می‌رفت. هیجان زده‌تر
از همیشه. دیگر برای به دست آوردن چیزی
نمی‌رفت در فکر گردن و تفریح هم نبود. این بار
او بورکه می‌خواست چیزی بد هم دواین چقدر
لذت‌بخش بود. از: گلنار صهبا

کارهارا باید خودت به تنها بی انجام بدهی
مطمئنم که از عهد کاش بر می‌آیی راستی هیچ‌فکر
کوره‌ای دوست‌هاچه آدمها مخصوصی هستند؟
این مدت چیزهای تازه‌ای یاد گرفته‌ام که خیلی
جالب است آگر آدم دست و پانداشته باشد
ولی روزست داشته باشد می‌تواند خوشحال زندگی
کند ولی بر عکسش محال است.

آن شب در خانه عمومین شامی را
که مادر آورده بود با هم خوردند. عمومین
یکی دیگر از قصه‌های قشنگ را که می‌دانست
سرشام تعریف کرد. قیافه همه شان به شاری
همیشه بود وقتی یکی دیگر از همسایه ها که شبها
در آنجامی خواهد آمد آنها خدا حافظی کردند
و به طرف خانه شان برا آهافتند. در راه
سروش احساس عجیبی داشت. با سبکی از
پنهانی پایین روید فکرش مشغول و دلش امیدوار
شد که بود.

آن شب وقتی مادر و خواهرش به خواب
رفتند از جا بلند شد و آهسته از اطاق به آشپزخانه
رفت و سرمیز کوچکشان نشست و نقشه کشید.
اول نقشه میز سبک و کوچک که بتوان روی
سینه عمومین قرار داد و کتابی روی آن جا بگیرد



سرزمین من نروژ

پیغمبر نویسنده

ماروی بلندی‌های "اُسلو" زندگی می‌کنیم. اُسلو کنار یک خلیج ساخته شده و ماروی تپه‌ای کنار خلیج خانه داریم. و هر روز رفت و آمد کشتی هارا می‌توانیم ببینیم. روی آب آبی خلیج روزهای آفتابی خیلی خبرها است. قایق‌های کوچک پارویی قایق‌های موتوری کوچک و بزرگ قایق‌های بادبانی و کشتی‌های مسافری جو را جور می‌آیند و می‌روند.

تقویم ماد و رو دارد یک رویش ماه‌های زمستان است و روی دیگر شماه‌های تابستان. آخرهای اردیبهشت فصل زمستان تمام می‌شود تقویم هارا بیست و رو می‌کنیم. آن وقت تابستان است. یعنی سال مارو فصل دارد زمستان سفید و زمستان سبز و قیجنگل‌های سبز کاج از زیر سفیدی برف هاد و بارکا پیدا شدند زمستان سبز شروع می‌شود. به حال مادر جنوب نروژ هستیم آغاز راستی تابستان داریم. در وسط تابستان، یعنی آخر خرداد می‌شود گفت که خورشید دیگر غروب نمی‌کند. چون خورشید بدیدن ما آمده و ماهدیگر رامی بینیم و بهم می‌خندیم. او دیگر خودش را پشت کوهها پنهان نمی‌کند. تمام روز و شب را در میان آسمان می‌ماند. آخر او تمام زمستان را پهلوی بچه‌های دیگر بود که در آن درازی آمد که تا با بچه‌های نروژ بنشینند. آمد که تا آنها دریاچه‌ها و خلیج‌هارا آبی آبی کند. به رنگ چشم بچه‌های موطلایی نروژ می‌خواهد که بچه‌های نروژ را گرم کند گرما می‌خورشید و چسب است. آخرهای ما از خرداخورشید با مامی نشینند و حرف می‌زنند. اصلاً آن روز نمی‌روز که بخوابد. ماهم همین‌طور. همیشه



در آن روز فیافت داریم. ضیافت رحمت. آخر از آن موقع شهر الرحمة شروع می‌شود بعد از فیافت همگی به دیدن خورشید می‌رویم جایی که قرمزی قشنگ آفتاب نیمه شب را بتوانیم خوب ببینیم. بیشتر وقت‌هایی رویم کنار آبها آتش روشن می‌کنیم. دور آتش حلقه می‌زنیم و باهم سرود یا به‌الابه‌ی می‌خوانیم. از فردایش خورشید آهسته آهسته سفرش را شروع می‌کند. دوباره راهش را می‌کشد می‌رود به سفری دور و دراز. آنقدر با ماقایم باشک بازی می‌کند تا سرانجام چند ماه بعد یک دفعه گم می‌شود. هر چقدر بگردیم خورشید را پیدا نمی‌کنیم. رفته بطرف قطب دیگر زمین بگرمایش را هم با خودش برداهمه جا سرد سرد می‌شود. یعنی حتی روی آبهای آبی را هم می‌گیرد.





دیگر فایق هاروی خلیج نیستند. گاگا کشته های مسافری از راه های دور می آیند و به آبه امی گویند که خورشید را جایی دیده اند. بجا آن دور دورها. بچه ها از آبها می پرسند که خورشید بجا است؟ ولی آبها که از خورشید خبر ندارند، آبهای خزر اند و گرمای خورشیدی که آن دور دور هاست گرمشان نمی کند. باید آنها هم مثل بچه ها آفتاب را در دلشان قایم می کردند. آخر گرمای خورشید مال بچه های همه دنیا است. خورشید همه جا سرمی زند. با بچه ها خوش و بش می کند. از گرمائیش به همه بچه های دهد. تا آن را در دل هایشان قایم کند. گرمی خورشید مال همه بچه هاست. قطب شمال و جنوب نمی شناسد. سیاک و سفید برایش فرقی ندارد. ما هم این را می دانیم و برای همین حتی وقتی آبهای خزر را اند و دیگرا ز خورشید خبر ندارند باز هم رورهم جمع می شویم و یابها الابهی می خوانیم و می بینیم که گرمای خورشید "شهرالرحمة" هنوز به همان گرمی در دل های ما است.

از : فائزه مخدوشه - نروژ

حضرت طاهرا

به لخترک افتاد در پارچه‌آبی رنگ قشنگی پیچیده شد که بود و چشمانش رابه صورت ملّاصالح دوخته بود. ملّاصالح به او خیر کشید لبخندی روی لبها کوچک دخترک نشست. لبخندی که سالها قبل ملّاصالح در صورت زیبای زنش دیده بود این بار از آتاق بیرون نرفت. ب اختیار خم شد رهان کوچک دخترش را بوسید. ملّاصالح اسما اورا "سلمه" گذاشت وی سالها بعد شخص بزرگواری اورا "طاهرا" نامید و از آن به بعد همه اورابه این اسم می‌خواندند. طاهرا یعنی

"پاک"

در پی سالگی طاهرا نقاشی و گلدوزی می‌دانست مناجات‌های عربی می‌خواند و قصه‌های رضاخان پریان را می‌دانست. تنهایه کتابخانه پدرش می‌رفت و به صفحات کتابهای خیره می‌شد. یک روز که تنهایه کتابخانه رفته بود ناگهان پدرش وارد شد. بدون واهمه کتاب قرآن را از قفسه بیرون کشید و آن را باز کرد.

—"می خواهید برایتان بخوانم پدر؟"
و همانطور که کتاب جلویش باز بور و بحالی که سرش رابه تقلید از قرآن خواندن پدرش تکان می‌داد قصه پادشاه پریان را خواند ملّاصالح سرش را تکان

ملّاصالح سه‌زن را شت وی از میان آنها شمسی عزیزترین بود. دوازده سال از ازدواجشان گذشتند بور که شمسی مریض شد. به قدری ضعیف و شکسته شد که بور که شوهرش به سقی می‌توانست اورا بستاد. در آن روز هادرایران مردم به داشتن پسر افتخار می‌کردند و اگر زنی دختری به دنیا می‌آورد مورز سرزنش قرار می‌گرفت اما ملّاصالح که شمسی را آنطور شکسته می‌دید در دل آرزو داشت که روزی شمسی رفته به دنیا آورد که یادگار زیبایی از دست رفته جوانی او باشد.

سال ۱۸۱۷ یک صبح زمستان شمسی دختری به دنیا آورد. ملّاصالح با خوشحالی برای دیدن او رفت وی وقتی چشمش به صورت نوزاد که کنار شمسی خوابیده بود افتاد لبخندی از بهایش محوش شد. آنچه او می‌دید یک چهره کوچک بی رنگ بور که خیلی با صورت زیبای شمسی تفاوت داشت. برای آرزویی که کرده بود خود را سرزنش کرد و بد ون گفتن کلمه‌ای بیرون رفت بعد از آن نیاز از نگاه کردن به نوزاد خودداری می‌کرد. یک سال گذشت یک روز ملّاصالح به اتاق شمسی رفت وی او را در آنجا نیافت. گوشة اتفاق چشمش

عالی دیگریست بچه بیچاره"

"البته که بچه بیچاره. دخترخواندن یاد بگیرد؛
شرم آور است"؛

طاهره درگوش خواهرش گفت "لوهم می شنوى؟"
"من صدای تو را می شنوم"؛
"آلا پس نمی شنوى"؛

داد. نه این اشتباها است قرآن کتاب مقدسی
است وقتی بزرگتر شدی می توانی آن را یار بگیری
طاهره گفت: "من همین الان هم بزرگنم".
از آن روز تعلیم واقعی طاهره شروع شد.
یک شب مهتاب طاهره کوچک زیر
درخت انار در رایغ منزل بازی می کرد آب حوض
زیر نور مهتاب مثل نقره می درخشید. طاهره
ناگهان ایستاد صدای می شنید احساس می کرد
باغ با همیشه فرق داشت چیز تازه ای آنجا بود.
چشمانش را بست مثل این که کسی رایغ منابع
می خواند. وقتی صد اکم محوشد برگشت
پدرش را بید آورد.

"دخترم چه اتفاقی افتاد؟"

"صدای شنیدم"

"صدای یک بلبل؟"

"نه پرنده نبود"

"کسی پشت دیوار آواز می خواند"

جواب نداد. نمی توانست توضیح بدهد.

عصر روز بعد زنای ملامح روی زمین سرسفره
نشسته بودند طاهره از پنجه به بیرون خیره
شد. بود. شمسی به آرامی گفت: "سلمه هیچ
غدانی خورد چشمهاش را بینید مثل اینکه در



از او پرسید: "شیخ گفت منظور از قیامت بلند شدن استخوانهای خشکیده نیست بلکه بیدار شد روح انسانها است. پدر ریه شیخ گفت که این عقیده باطلی است و او با این حرفها مردم را گمراهمی کند و او را کافر خواند. مردم او را سنگباران و از شهر بیرون کردند.

"وقتی سنگبارانش کردند چند ساله بود؟" فکر کنم هشتاد و پنج ساله بود به این ترتیب همه مردم فهمیدند که کافراست و او را از همه جا بیرون کردند. او به قصد مگه به راه افتاد و لی در راه مرد.

طاهره ساكت ماند.

محمد با افتخار گفت "این پدر بود که دستش را دو کرد".

طاهره به آرامی پرسید "موهایش سفید بود؟" مردم می گفتند به سفیدی گل یاس همه پیشوایان دیگر موهایشان را رنگ می کردند ولی موهای او سفید بود."

"آن وقت او را سنگباران کردند. فکری کنم پدرت به جای قلب یکی از آن سنگهای ادرسینه دارد."

"پدر باید در حفظ دیانت اسلام محکم استوار باشد." ولی قرآن می گوید که خداوند بخشندۀ ترین است."

وقتی طاهره را ۴ ساله شد مادرش یک چادر بلند سیاه بایک رو بند سفید خرید و گفت از این به بعد غیر از اعضا خانواده هیچ فرزی نباید صورت را بیند. از آن موقع به بعد پشت پرده ای در کتابخانه پدرش نشست و به محبت‌های پدر با شاگردانش، گوش می داد. سیزده ساله بود که قرآن را از حفظ می دانست و خیلی کتابهای دیگر را هم خوانده بود بعضی وقایه هم شعری نوشت.

شمسي و ملّاصالح به او نگفته بودند که برایش شهری انتخاب کرده‌اند. فقط شمشی به او گفته بود: "ازحالا به بعد از محمد رو بگیر،" محمد پسر عمی طاهره بود. بعد از آن دیگر خبری از بازیهای کنار حوض و زیر درختهای انگور با غم نبود.

یک روز طاهره عمولیش را دید که از همیشه عصبانی تر بود و کافری به اسم شیخ احمد رانفرین می کرد. طاهره از محمد پرسید "این شخصی کیست؟" "سالها پیش اتفاق افتاد پدر او را برای گستاخی - اش تنبیه کرد. مادیگر در باره اش حرف نمی زنیم" "مگرچه کار کرده بود."

"شیخ چندین کتاب نوشته بود. سر راه سفر در شهر ما ماند. یک بار پدر در باره قیامت

”بله ولی یک کافراز حیران هم پست تراست باید
اور امی کشند؟“

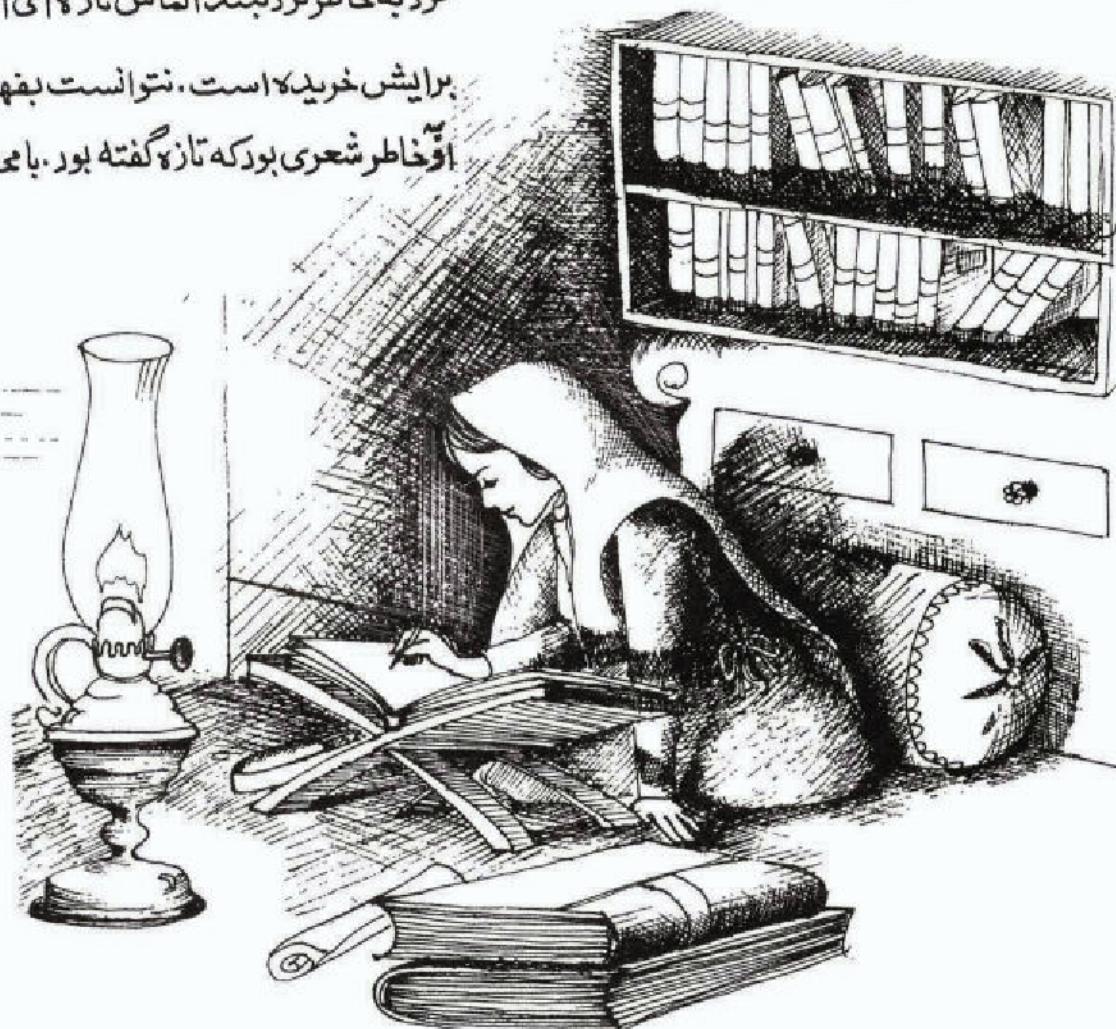
طاهره د رجواب گفت ”همین کار را هم کردند.“
طاهره وقتی شنید که شوهر آینده اش کیست
خشکش زد. همه دختران باید ازدواج می کردند
این قانون زندگی بور مثل تولد و مرگ، خانه“
جدیدش آنطرف خیابان بود.

سالهای اول ازدواجش با محمد در آرامش
گذشت در این چند سال صاحب دو پسر شد
و تمام زندگی اش را وقف بچه هایش کرد. وظایف
خانوادگی جای تعصیلاتش را گرفت.

روزی به محمد پیشنهاد کرد که در تهیه موعده
هایش به او کمک کند. نمی دانست محمد که قدرت
خلق چیزی نداشت نمی توانست خلاقیت را در
شخص دیگری ببیند آن هم یک زن. فوراً
پیشنهادش را رد کرد و مثل قدمی را برای او گفت
”باز تنان مشورت کنید و برخلاف هرجه که او میگوید
عمل کنید.“

طاهره مثل همیشه چیزی نگفت و برای مددقی خانه
ساخت بود.

آن شب که محمد دید طاهره خوشحال است فکر
کرد بله خاطر گردند اما سر تازه‌ای است که
برایش خرید کاست. نتوانست بفهمد خوشحال
او خاطر شعری بود که تازه گفته بور. با محبت گفت



”تو واقعاً زن و مادر خوبی نهستی، من می ترسیدم
که دوباره بخواهی سرگتابهای من بروی و چشمهای
زیباییت را باخوانند آنها خراب کنی“.

آن شب نتوانست بخوابد. صبح زود به
خانه پدرش رفت برای اولین بار همه چیز را به
او گفت. همه آن سالهای طولانی و خالی زندگی
با شوهرش را.

ملحصالح فقط گفت: ”برگرد به خانه خودمان“.

دوباره کار طاهره شروع شد. فقه، فلسفه و شعرها
برگشتند. سرکلاس پدرش پشت پرده‌ای نشست
و به درسه‌ها گوش می‌داد و حتی گاهی در محبت‌ها
شرکت می‌کرد و در تهیه موعظه هابه پدرش کمک
می‌نمود. موعظه‌ای درباره بخشش خداوند نوشته
که مشهورترین موعظه پدرش شد. یک روز
از پدرش پرسید: ”آیا شما ناراحتید که نی توایند
به من مدرک بدهید؟“ درست است ”ولی چرا“
”می‌خواهی چه کار؟“ ”به عنوان یک نشان“. آن را
پنهان می‌کنم. هیچ کس هرگز آن را بخواهد دید.
روز بعد در گتابخانه پدرش مدرکی امضا کرد و به
او داد یک مدرک رسمی تمام شدن تحصیلات
سپس به رخترش گفت: ”این در تاریخ ایران سابقه
ندار خودت میدافی که اگر کسی بفهمد چه اتفاقی
می‌افتد؟“

طاهره زانوزد دست پدر و مدرک را بوسیده دارد
آنهاش پاره‌ها و پاره‌ها آن را خواند و بعد آن را سوزانید.
مدّتی بعد طاهره را مجبور کردند که به خانه شوهرش
بازگردد. محمد این باری رحمانه به او توهین کرد.
برای پسراش معلمی آورد و از طاهره خواست
که در تحریل آنان دخالت نکند. هنوز یک سال
نگذشته بود که روزن دیگر گرفت.

حالا ریگرهمه جا شهرت یافته بود و هزاران نفر
شعرهایش را می‌خواندند. در این بین فرزند رفته
به رنیا آور رکه تنها همدمش شد. زیرا پسرانش
را از او گرفته بودند. جلساتی برای دوستان زنش
ترتیب می‌داد و به آنان قرآن می‌آموخت به آنها
تعلیم می‌داد که بیشتر از یک زن داشتن بخلاف
عدالت است و زنان در نزد خداوند یا مردان
ساویند و باید حق خود را بازگیرند.

بزودی محمد رخترش را نیز از او گرفت و طاهره
از همیشه تنها ترشد طاهره که آکنون بیست و سه
سال راشت همه کتابهای را که در آن زمان در
قرزوین پیدامی شد خوانده بود. حال طاهره همه
مطالعات خود را به یک موضوع اختصاص داده بود
به ظهور آن که خداوند وعد که داده بورکی که نور
خداوند را با خود به جهان می‌آورد. اما هرچه
می‌گشت حقیقت را پیدا نمی‌کرد زندگی خود را

طاهره که کتاب را نگاه داشته بور گفت: آنچه
دآکه دنبالش می گشتم پیدا کردم، معکن است این
را پیش خود نگه دارم؟

غیر ممکن است. پدرت نفرینت می کند. از
خانه بیرون نمی آند از دو مرامی کشد؟
”ولی من همه این سالهار رجستجو این بود که ام.
زن جواب من است، من از هیچکس ترسی ندارم
و هیچ چیز نمی تواند جلوی من را بگیرد. کتاب را
زیر چادر من پنهان کرد و با خود بردا.

روزی های بعد طاهره بارها با علی درباره شیخ احمد
صحبت کرد. جانشینیں سید کاظم هنوز زنده بود.
طاهره مخفیانه کتابهای آنها را می خواند. اینها
براستی با آنچه قل خواند که بور تفاوت داشت.
مخفیانه برای سید کاظم نامه ای نوشت. سید
کاظم در جواب نوشت که او کاملاً معنی حرفها
و تعالیم شیخ را فهمیده است و در این نامه طاهره
را ”قرۃ العین“ نامید که معنی آن ”نور چشم“ است.
طاهره در نامه اش از سید کاظم اجازه ملاقات
خواسته بود. سید کاظم این را پذیرفته بود لی طاهره
به کربلا نزد سید که بود که سید کاظم درگذشت.

از مجله ”ورلد اردر“

نوشته دیصری ماریانف و مرفیه گیل

ترجمه و اقتباس: هان بهرام

اطراف ایالش را نمی پسندید. به نظرش می رسید
همه این چیزها باید عوض شود. مردم باید زندگی
جدیدی را آغاز کنند.

یک روز با پسر عمولیش علی درباره این اتفاق صحبت
کرد. علی گفت ”چرا با پسر همیت جواد صحبت
نمی کنی. او خیرهای تازه ای دارد.“ طاهره چادر رش
را سرکرد، رو بندش را بست و به خانه جوارفت.
در کتابخانه منتظر جواد بور که نگاهش به کتابی
افتد که در پارچه ای پیچیده شده بود. با انگشتان
لوزان، پارچه را باز کرد. شیخ احمد آن را نوشته
بود همان پیر مردی که در ایران سنجباران شده بود.
با اشتیاق شروع به خواندن کرد. عجیب بود. این
همان چیزی بود که دنبالش می گشت شیخ احمد
نوشته بود قائم موعود آن که ۱۳۰۰ سال انتظار
آمدنش را کشیده بودند بزوری می آمد. نوشته
بور که با آمدن او چیزهای قدیمی تغییری یافت
و دنیازندگی تازه ای را از سرمی گرفت. طاهره مثل
زمان کوکی به رویا فزد و داشت. رویایی عجیب و
دوست داشتنی و کتابخانه تاریک با آهنگی اسرار
آمیز پر شد. همان آهنگی که سالها قبل در آن
شب فراموش نشدنی در باع خانه پدرش
شنیده بود. مثل این که کسی مناجات می خواند.

حُدُّهُ خُودَتَان

بودی خیلی متشکرم فقط می خواستم
موضوع مهتّی را به توانه پچه های گوییم
و آن این است که در قاز همه شما
می خواهد برایش از خوتان بنویسید
یعنی قضه یا مطلبی هر چقدر که ساده
و کوتاه باشد اگر ساخته خودتان باشد
برای مخالفی جالب تر خواهد بود. حتّما
موضوع مسابقه نوشته و نقاشی را که
در شماره رقّم چاپ شده می دانی چه
بهتر که از همین حالا شروع کنی .
منتظر نامه هایت هستم.

خانم نوشین حبیبی معلم
با ذوق درس اخلاق پچه های "کانپور"
هندوستان کارت های تبریک زیبایی
را که آنان برای در قاساخته بورند برایم
فرستاده اند. همه آنها نقاشی های
قشنگی دارند و دید نشان من را خیلی

پچه هایی دانید چقدر خوشحالم.
از روزی که نامه من به درست بچه ها
رسیده تایه حال تعداد زیادی نامه
ونقاشی و راستان برایم فرستاده اند.
در این شماره می خواهم اسم همه این
روستانم را به نویسم تابقیه پچه هایی که
در همه دنیا و رقامي خوانند با آنها
آشنایشوند. اینها در واقع همکاران
ورقا هستند.

اولین نامه ای که دریافت کردم
از رامین رحیمیان دوست یازده ساله
مابور که با خانواده اش مهاجرجی پور یکی
از شهرهای زیبای هندوستان هستند.
رامین عزیز اول امیدوارم که امتحانات
را که نوشته بودی به آن مشغول هستی
به خوبی گذراند که باشی. رقّم از نامه اات
و قضه قشنگی که برایمان در آن نقل کرده

خوشحال کرد. این روستان عزیز عبارتند:
اور واشی تاندون، آرچنا تریوادی،
آرون مونگی، نوین کمار، ایراولیشنوی،
وینیتاپندی، سابنجی ساهومونیکا
تاندون آبهیندی، دیراج ینشیت
ولیشنوی، از همه بچه ها و خانم
ملّم شان متشرکرم امیدوارم که همگی
در مسابقه ورقا شرکت کنند.

نیسان صهبا ۸۰ ساله ازدهلی
هندوستان شعر و نقاشی قشنگی
فرستاره که همه از فکر خودش است.
برایش آرزوی موفقیت دارد. م. دوست
قدیمی من ندیم میثاقیان نامه پر
محبتی از "مارگا" درایالت گوای هندوستان
فرستاره همراه باد و حکایت امری و یک
نقاشی قشنگ. ندیم از همه بچه های
بهایی خواسته که برای او و خانوار کاش
که تنها خانواره مهاجر در "مارگا" می باشند
داعا کنند تا در خدمات شان موفق شوند.

نسیم و نوید برادران ندیم هم هر کدام
قصه جالبی با خط خوش و نقاشی برایم
فرستاده اند که خیلی از ایشان متشرکرم.
دوست کوچولوی ما و یکرام
(شهباز) فابوش از راچنی هندوستان
برایم یک نقاشی قشنگ فرستاده شهبانو
منتظر نامه هایت هستم یکی دیگر از
دوستان کوچک ورقا امین جلالی
شش ساله است که در شهری در
جرجیا امریکا زندگی می کند. امین به
کوکستان می رود و از پدرش خواسته
عکس خودش و برادر کوچکش منیب
را برای ورقا بفرستد. امین جان خیلی
از دیدن عکس قشنگ تان خوشحال شدم.
در رایام "ها" امین برای همه همساگری
های کوکستانش هدیه های کوچکی بزرگ
ومادرش هم با خانم معلم هایش راجع به
ایام ها صحبت کردند. متنظرم که در آینده
خود امین برایم نامه بنویسد.

مسابقهٔ ورقا

همانطور که در شمارهٔ قبل خواندید

مسابقهٔ جدید ورقا آغاز شده و از همهٔ شماره‌های

می‌کنم در آن شرکت کنید. جایزه‌های مسابقه

بزودی اعلان می‌شود. نوشه‌های و نقاشی‌های

خوب را در مجلهٔ چاپ می‌کنم و تمام پیغام‌هایی که برایم

نامه بدهند. اسمشان را در این صفحهٔ خواهند

داند. و اما مسابقات این دورهٔ ورقا برای شرکت

در هر یک از این مسابقات که روست دارید

اول شرایط را بادقت بخوانید. موضوع همهٔ

رامین رحیمیان مهاجر (جی پور) هندوستان دیک کنفرانس بهایی

مسابقات در بارهٔ حیوانی که در محل زندگی خودتان از همهٔ بیشتری بینید. و با هر حیوانی که روست دارید،

مسابقهٔ نقاشی؛ شرایط

۱- فقط بارگاه سیاه باشد.

۲- اندازه‌اش از ۷/۵ صفحهٔ ورقا بزرگ‌تر نباشد.

۳- از جایی که نشده و البته فقط در بارهٔ موضوع باشد.

مسابقهٔ نوشه (قصه، مقاله، شعر)

شرایط

۱- نباید از حدود نصف صفحهٔ ورقا بیشتر باشد.

۲- از فکر خودتان و در بارهٔ موضوع باشد و از جایی تقلید نشده باشد.

توجه کنید: پدر یا مادر یا بزرگ‌تر منزل باید پشت مطلب شمارا امضا و تائید کنند که شما شرایط مسابقه را درست فهمیده‌ا

و بکار بردید. بی صبرانه منتظر رسیدن نامهٔ هایتان هستم. نراموش نکنید. اسم و آدرس و من خودتان را حتماً بنویسید.



